

تنش سرو

پیرمرد هیزم شکن، یک بار دیگر تبرش را بالا برد و با اینکه عرق از سر و رویش می چکید، همچنان با چشمان براق و تیزبین خود به تنه درخت خرد شده ای که پیش رویش بود، مینگریست.

در طی مدت این ۲۸ سال، هیچ آثار خستگی یا دلمردگی در وجود دردمندش به چشم نمیخورد. حالا هم که در کلبه اش در اعماق جنگل تک و تنها زندگی میکرد، خاطره تلخ و وحشتناک سوختن زن و تنها فرزندش را از یاد نبرده بود و مانند کوله باری نامرئی با خود از بستر به محل کار و از محل کار به بستر میکشید.

امشب هم ... آری با زهم در شب و در اتاق سرد و غم زده اش قرار دارد.

قلم را به دست میگیرد و کاغذهای کثیف و خط خطی را روی میز میگذارد. شمع روی میز را با یک فوت قوی خاموش میکند و مینویسد و همچنان مینویسد.

یک صفحه، دو صفحه، صد صفحه و بلکه بیشتر و بیشتر تا آنکه تاریک هوا به روشنایی بگراید و فردا روزی دیگر از راه برسد. همان فردایی را که همه اش را دیشب نوشته و نوشته و باز هم نوشته و خواهد نوشت.

اکنون فرداست. روز آمده است و از شب فعلاً خبری نیست. حالا ظهرست و کلبه جنگلبان پیر که از دور پیداست، در آتش می سوزد و خاکستر میشود.

پیرمرد هیزم شکن که لبخندی به نشان رضایت بر لب دارد، تبرش را بالا آورده و همچنان با چشمان براق و تیزبین خود به تنه درخت خرد شده ای که پیش روی اوست، خیره خیره مینگرد.